

خلاصه‌برداری از سه جلسه از جلسات آنلاین شرح و تفسیر مثنوی معنوی مولانا

جلسات چهل و چهارم، چهل و پنجم و چهل و ششم

داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزک

جلسه 45 و 46 و 47

دفتر اول، بیت 35

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست، آن

یک پادشاهی بود که از همه چیز برخوردار بود. "از روی اتفاق" روزی شاه بر مرکب شد و همراه "خواص" برای به "شکار" رفت. در راه کنیزکی را دید، عاشق او شد و کنیزک را خرید. اما کنیزک با تمام برخورداری‌ها بیمار شد.

چون خرید او را و برخوردار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود

کوزه بودش آب می نامد بدست

در این دو بیت مولوی در یک بیت، یک داستان را می گوید و همین حال پادشاه را می خواهد بگوید که تمثیل انسانی است که آرزو داشته به چیزی برسد اما از جهت دیگر ناکام می ماند.

پادشاه تمام طبیبان را از همه طرف جمع کرد و گفت که جان هر دو - جان من و جان کنیزک - در دست شماست. طبیبان گفتند که نگران نباشید، همه با هم کاری می کنیم و مطمئن باشید که چاره ای می اندیشیم.

حمله گفتندش که جانبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست

گر خدا خواهد، نگفتند از بطر (خودبینی)

ترک استننا مرادم قسوتیست

این طبیبان به دانش خودشان مغرور بودند و از روی خودبینی "ان شاء الله" (اگر بخواهد خدا)، نگفتند و خدا هم عجز و ناتوان بودن بشر را به آنها نشان داد. در مورد "ان شاء الله" گفتن در فرهنگ دینی توصیه شده، و یکی از آیات صریح قرآن است. *وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا (23) إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ؛ وَادْكُرْ رَبَّكَ إِذَا تَسَيَّتَ... (24): و تو هرگز درباره چیزی مگو که من این کار را فردا خواهم کرد، مگر آنکه بگویی (ان شاء الله) اگر خدا بخواهد، و چون فراموش کنی باز خدا را به یاد آر و...*، (الکھف، آیه 23 و 24)

استننا کردن یعنی گفتن "ان شاء الله... مولوی در اینجا می گوید که منظور از "ان شاء الله" گفتن، به لفظ و زبان گفتن آن نیست. منظور این است که "ان شاء الله" نگفتن طبیبان به خاطر آن قساوت و غفلتی بود که بر دل آنها چیره شده بود و به خودشان مغرور شده بودند نه گفتن زبانی "ان شاء الله" که یک حالت عارضی است.

ای بسا ناورده استننا بگفت

جان او با جان استنناست جفت

چه بسیار افرادی که لفظ "ان شاء الله" را به زبان نمی آورند ولی درون و باطن شان همیشه در کیفیت استننا هست. انسان هایی که در حقیقت زندگی می کنند و با اصالت انسانی شان جفت هستند. این ها حتی اگر ندانند ان شاء الله چه هست! و به زبان نیاورند، باطناً در چنین کیفیتی هستند.

خلاصه، این طبیبان هر کاری کردند که کنیزک را درمان کنند، بیماری کنیزک بلکه بیشتر و بدتر هم می شد و حاجت اینان ناروا. هر کاری که می کردند و هر فکر بر فکر که می زدند جریانی برعکس نتیجه می داد.

هر چه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولیی را:

شاه وقتی دید که طبیبان کاری نتوانستند بکنند تسلیم می شود و به جای اینکه به اصطلاح از این اسباب و طبیبان، چاره جویی کند به سمت مسجد رفت... **با برهنه جانب مسجد دوید!** رفت و از خودش نهی گشت و در سجده گاه گریه کرد.

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا

خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

فنا را بصورت غرقاب می داند. یعنی کسی که در "فنا" رفته باشد، در واقع غرق شده و موقعی به زبان و اشعار بر می گردد که می خواهد مدح و ثنا کند.

شاه، وقتی از غرقاب فنا به خودش آمد، زبان گشود به مدح خداوند و شروع کرد به سخن گفتن با خدا: که ای کسی که کمترین بخشش ات مُلک جهان است، من چه بگویم که تو از آن چیزی که می خواهیم بگویم مطلع هستی.

کای کمینه بخششست مُلکِ جهان

من چه گویم چون تو می دانی نهان

کمترین بخششست ملک جهان است، بدین معناست که انسانی که در کیفیت حقیقت است چون از اعتباریات خلاص شده، آگاه است که این مالکیت ها اعتباری هستند و دیگر این مال من، مال او برایش ذاتی نیست. انسان گرفتار هویت و من چنان به قرار دادها خودباخته می شود که به عنوان امور حقیقی آنها را باور می کند. اما انسان آزاد، از بند ملکیت رها می شود و اعتباریات برای او معنی ندارد.

مصرع دوم این بیت، برخاسته از فرهنگ دینی هست که خداوند بر تمام زیر و زبر وجود انسان آگاه است. آنچه در دل انسان می گذرد خداوند بر آن آگاه است. * **عَلِمَ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُسِرُّونَ وَمَا تُعْلِنُونَ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ** : او آنچه را که در آسمانها و زمین است و آنچه را که شما پنهان و آشکار کنید همه را می داند و خدا به اسرار دلها هم داناست*، (نغابن، آیه 4)

ای همیشه حاجت ما را پناه

بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گر چه می دانم سرت (باطنت)

زود هم پیدا کنش بر ظاهر

ای خدا اگر چه گفتی که من درون تو را می دانم، اما دوست دارم که تو هم درون خودت را بر من آشکار کنی. اگر چه می دانی در دل من چه می گذرد، اما این را هم گفته ای که آنچه در دل دارید پیش من آشکارا بگویید.

(این از تعلیمات است که در فرهنگ دینی مطرح است و بحث "دعا" بحثی فوق العاده قابل تأمل است. دعا مفهومی کاملاً دینی است و در اندیشه فلسفی ابدأ راه ندارد.)

چون بر آورد از میان جان خروش

اندر آمد بحر بخشایش به جوش

وقتی شاه با این حالت از میان جانش خروش بر آورد و با صدق و عجز تمام دست به دامن حقیقت شد دریای بخشایش به جوشش و حرکت در آمد.

شاه، وقتی داشت گریه می کرد به خواب رفت. در خواب دید که پیری با او صحبت می کند. پیر گفت به تو مژده می دهم که حاجتت روا شد و اگر فردا، فرد ناشناسی پیش تو آمد بدان که از طرف ماست.

چونکِ آید او حکیمی حادقست

صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین

در میزاجش قدرت حق را ببین

فردا شد و شاه منتظر فردی بود که در خواب به او وعده دادند. دید که فردی خردمند و فرزانه مانند آفتابی در سایه ای می آید.

می رسید از دور مانند هلال

نیست بود و هست بر شکل خیال (از نحیفی مثل هلال ماه بود،

هم لاغر و هم نورانی، ظاهراً نیست بود ولی باطناً هست بود)

در اینجا مولوی کمی در مورد "خیال" صحبت می کند:

نیست و ش باشد خیال اندر روان

تو جهانی بر خیالی بین روان

خیال در درون ما نیست و ش هست. یعنی واقعیت ندارد. اما انسان ها تمام حرکت شان بر اساس همین خیال ذهنی است! اگر دقت کنیم تمام کارهایی که ما در طول روز انجام می دهیم بر اساس همین خیال های ذهنی است. وقتی از خواب بلند می شویم آن فکری که در ذهن ما است ما را در آن مسیری که مثلاً آن روز حرکت می کنیم، حرکت می دهد!

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

آشتی انسانها با یکدیگر بر اساس خیال است. ذهنی است... دعوا و جنگ شان هم بر اساس این مجموع پندارهاست. افتخار و فخرشان بر اساس این پندارهاست و ننگ و عار و احساس حقارت شان هم بر اساس همین خیالات است. در این بیت "خیال" جنبه منفی دارد، اما:

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستانِ خداست

انسانهایی که در حقیقت هستند هم، خیالاتی دارند اما آن خیالات از جنس خیالات انسانهای اسیر نفس نیست. مراد از مه رویان انبیاء می باشند که در نفس الامر به نور خدا منور گشته اند. یا این تعبیر که چون که در اولیاء عکس مه رویان تجلی می کند پس آن خیالات، صورت ذهنی نیستند بلکه تجلی حقیقت هستند.

آن خیالی که شه اندر خواب دید در رُح مهمان همی آمد پدید

آن خیالاتی که پادشاه در خواب دیده بود در چهره آن مهمان نقد شد و دید که این مهمان همان است که به او وعده دادند. شاه گفت:

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان

در حقیقت معشوق من تو بودی و آن کنیزک وسیله ای بود که به تو برسم، اما در این دنیا یک کار از کار دیگری حاصل می شود.

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند:

پادشاه، حکیم را بغل کرد و دست و پیشانی اش را بوسید. گفت: من بوسیله صبری که کردم گنجی پیدا کردم.

پُرس پُرسان می کشیدش تا به صدر گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای نور حق و دفع حَرَج (دشواری) معنی الصبرُ مِفْتَاحُ الفَرَج (ای کسی که معنی این جمله هستی که صبر کلید هر گشایش است)

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست دستگیری هر که پایش در کِلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی إن تَعَبَ جاءَ القضا ضاقَ القضا

خوش آمدی ای برگزیده، ای پسندیده، اگر تو غایب شوی قضا بیاید و فضا تنگ شود.

أنتَ مَوْلَى القومِ مَنْ لا يَشْتَهَى قد ردَى كَلالَ لَمْ يَنْتَهَى

تو مولای قوم هستی و هر کسی تو را نخواهد و از این کار دست نکشد تباه می شود.

بردن پادشاه آن طبیب را بر بیمار تا حال او را ببیند

خلاصه پادشاه، طبیبی که از طرف حق آمده بود را پیش کنیزک برد. طبیب، رنگ و نبض بیمار را معاینه کرد و گفت تا حالا هر کسی هر کاری برای درمان کرده اشتباه بوده و در جهت مخالف بیماری کنیزک قدم برداشته است. این ها از حال حقیقی کنیزک بی خبر بودند و فقط ادعا می کنند که ما دانا هستیم.

این حکیم، بیماری کنیزک را دید و به علتش پی برد اما آن را از راز پنهان کرد و حتی با سلطان هم در میان نگذاشت. بیماری کنیزک از داشتن صفرا و سودا نبود. حکیم دید که رنجوری کنیزک علت جسمی ندارد بلکه علت آن روحی روانی است.

دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و او گرفتار دلست

حکیم دید که رنجوری و بیماری کنیزک، علت جسمی ندارد بلکه علت روحی روانی دارد. تن او سالم است و روانش بیمار.

علت عاشق ز علتها جداست (علت: بیماری) عشق اَصْطِرْلَابِ اسرار خداست (اصطربلاب: تلسکوپ قدیمی)

اَصْطِرْلَابِ وسیله ای بوده که با آن در قدیم ستارگان را رصد می کردند. در اینجا سمبل انسانی است که در حالت عشق هست، با حقایق معنوی در ارتباط است و می تواند آنها را مشاهده کند.

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان سر رهبرست

پیامی که این بیت دارد این است که به عنوان یک تمرین برای اینکه دریچه دلت را به روی حقیقت باز کنی آنست که عاشق شوی.

گرچه تفسیر زبان روشنگرست لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شنافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

یعنی عشق به زبان آمدنی نیست.

عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلالت باید از وی رو متاب

دلیل وجود آفتاب، خود آفتاب است. حقیقت به قدری روشن است که دیگر دلیلی نمی خواهد. اگر دلیلی بر وجود آفتاب عشق می خواهی از خودش رو گردان مباحث. اگر می خواهی حقیقت را بفهمی خودش را تجربه کن. دنبال شرح و تعریف عشق نباش. ما بیشتر اهل شرح و توصیف از عشق و حقیقت هستیم تا اینکه در خود حقیقت باشیم.

از وی ار سایه نشانی می دهد (ار: اگر) شمس هر دم نور جانی می دهد

اگر چه سایه نشانی بر وجود آفتاب است اما اگر آفتاب نباشد سایه ای هم نیست... نوعی مقایسه است بین استدلال و کشف شهود. سایه سمبل استدلال و شمس یا آفتاب سمبل کشف شهود است. می گوید آن دلایل و استدلال ها تابع آفتاب هستند. دنبال اصل حقیقت باشیم و در پی استدلال ها نباشیم.

سایه، خواب آرد ترا همچون سَمَر (افسانه شبانه) چون بر آید شمس اِنْشَقَّ الْقَمَر (ماه بر خود شکافت - آیه قرآنی)

می گوید همانطور که داستانها و افسانه های شبانه تو را خواب می کنند، سایه استدلال ها هم تو را خواب و گیج می کند. وقتی آفتاب حقیقت طلوع می کند، ماه عقل می شکافت و جاذبه خود را از دست می دهد. (هم سایه و هم ماه سمبل استدلال های عقلی هستند)

خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقی کنش آمس نیست (امس: دیروز)

هیچ چیز شگفت و کمیاب در جهان مثل خورشید نیست. شمس جان پایدار است و دیروز و امروز ندارد و همیشه باقیست.

شمس در خارج اگر چه هست فرد (بی نظیر) می توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از آنیر (جهان مادی) نبودش در ذهن و در خارج نظیر (در بیرون ذهن نظیر و مثلی ندارد)

در تصوّر، دات او را گنج کو (گنج: گنجایش) تا در آید در تصوّر مثل او

....

ادامه داستان:

خلوت طلبیدن آن ولی (طیب) از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک: (جلسه 46)

طیب به شاه گفت که خانه را خلوت کن و در سرسرای خانه هم کسی نباشد تا من چیزهایی از این کنیزک ببرسم. طیب آهسته سر صحبت را با کنیزک باز کرد که اهل چه شهری هستی؟ خویشاوندانت که هستند؟ خویشی و پیوستگی به چه چیزی داری؟

دست بر نبضش نهاد و یک بیک باز می پرسید از جور فلک

طیب، دستش را روی نبض کنیزک گذاشته بود و این سوالات را می پرسید و توجه داشت که نبض کنیزک با این پرسش ها چگونه می زند.

در اینجا مولوی مثالی می آورد:

کس به زیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن، بر می جهد
بر جهد، وان خار محکم تر زند	عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد	جفته می انداخت صد جا زخم کرد

این تمثیل، تطبیق دارد با "خون به خون شستن محال آمد محال" که تمثیل این موضوع هستند که با فکر نمی شود مسئله روانی را حل کرد. هر چه من انسان بر موضوع رها شدن تفکر کنم، صرف همین تفکر کردن یا مثبت اندیشی حکم همین تمثیل ها را دارد.

آن حکیم خارجی استاد بود **دست می زد جابجا می آزمود**

کنیزک از جایگاه و شهر و ساکنان آن حکایت ها می گفت و طیب، گوشش به قصه ها و حرف های کنیزک بود و هوشش به نبض و جستن آن. از شهرها و مردمان مختلف پرسید و کنیزک جواب می داد تا به شهر سمرقند رسید. ناگهان نبض کنیزک تند شد.

نبض جست و روی سرخ و زرد شد **کز سمرقندی زرگر فرد شد** (چرا که از زرگر سمرقندی - معشوقش - جدا شده بود)

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت **اصل آن درد و بلا را باز یافت**

طیب از نشانی و کوی این زرگر سمرقندی پرسید و کنیزک هم نام محله و کوچه را گفت. طیب گفت که رنج و درد را شناختم و به زودی برای درمانت کاری خواهم کرد.

گفت دانستم که رنجت چیست، زود **در خلاصت سحرها خواهم نمود**

هان و هان این راز را با کس مگو **گرچه از تو شه کند بس جست و جو**

خانه ی اسرار تو چون دل شود **آن مرادت زودتر حاصل شود**

گفت پیغامبر که هر که سیر نهفت **زود گردد با مراد خویش جفت**

دانه چون اندر زمین پنهان شود **سیر او سرسبزی بستان شود**

دانه در زمین را به سر و راز نگه داشتن در دل تشبیه کرده است. اگر راز در دل حفظ کنی، مانند دانه از خاک می روید و درخت و میوه می شود.

وعده ها و لطفهای آن حکیم **کرد آن رنجور را آمن ز بیم**

وعده ها باشد حقیقی، دلپذیر **وعده ها باشد مجازی تا سه گیر** (تا سه گیر: به اصطلاح اضطراب می آورد)

وعده ی اهل گرم گنج روان **وعده ی نا اهل شد رنج روان**

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه:

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد **شاه را زان شمه ای آگاه کرد**

طیب شمه ای (تا حدودی) شاه را از حال کنیزک آگاه کرد و گفت که باید مرد زرگر را از سمرقند به اینجا بیاوری. به دنبال او بفرست و با زر و لباس او را فریب ده تا به درگاه تو بیاید.

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر:

پادشاه، چند بیک به سوی سمرقند فرستاد. آن بیک ها پیش زرگر رفتند و او را ستودند و گفتند که شاه تو را برای زرگری و خزانه داری انتخاب کرده است. زر و لباس هایی که همراه آورده بودند به مرد زرگر دادند و...

مرد، مال و خِلعت بسیار دید **غره شد، از شهر و فرزندان بُرید** (غره شد: فریفته شد)

اندر آمد شادمان در راه مَرَد **بی خیر کان شاه قصد جاننش کرد**

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت **خونبهای خویش را خِلعت شناخت**

ای شده اندر سفر با صد رضا **خود به پای خویش تا سوءالقضا** (سوءالقضا: سرنوشت شوم)

ای بسا انسانهای بسیاری که با میل و رضای خودشان به سمت سرنوشت شوم شان قدم می گذارند.

مرد زرگر در تمام راه، خیال مال و زر در سر داشت. وقتی مرد زرگر رسید شاه او را پیش طبیب برد. طبیب گفت که ای شاه این مرد را به کنیزک بده تا بیماریش خوب شود. به دستور شاه زرگر با کنیزک ازدواج کرد و شش ماه با هم بودند تا حال کنیزک خوب شد.

بعد از آن طبیب، دارویی ساخت و به مرد زرگر داد. زرگر روز به روز ضعیف تر می شد تا بعد از مدتی زشت و رنجور شد و زیبایی و شادابی اش رفت و عشق او هم در دل کنیزک سرد شد.

عشق هایی کز پی رنگی بُود **عشق تَبود عاقبت رنگی بُود**

کاش کان هم ننگ بودی یکسری **تا نرفتی بر وی آن بد داوری**

در مورد این بیت دو تفسیر هست: اگر در مورد زرگر باشد به این معناست که کاش این زرگر تمام عیب بود و زیبایی نداشت تا این ناگواری بر وی اتفاق نمی افتاد. و وجه دوم می تواند این باشد که عشق کنیزک و بال پیدا کرد و نصیب گس دیگر شد و معشوقش به قتل رسید و به همین دلیل عشق کنیزک همراه با ننگ و بدی بود.

خون دويد از چشم همچون جوی او **دشمن جان وی آمد روی او**

از چشم زرگر خون جاری شد و صورت زیبای او دشمن جاننش شد و با خودش می گفت:

گفت من آن آهوم کز ناف من **ریخت این صیاد خونِ صاف من**

من آن آهویی هستم که بخاطر نافه خوشبو، صیاد خون مرا ریخته است.

ای من آن روباه صحرا کز کمین **سر بریدنش برای پوستین**

....

آنک کُشتَسَم پی مادون من **می نداند که نخُسید خون من** (خون من تباه نمی شود)

گرچه دیوار افکند سایه ی دراز **باز گردد سوی او آن سایه، باز**

هر کسی کار ناشایست بکند مثلاً همین ریختن خون زرگر، نتیجه این عمل به سوی آن فرد بر خواهد گشت.

این جهان کوهست و فعل ما ندا **سوی ما آید نداها را صدا**

این بگفت و رفت در دم زیر خاک **آن کنیزک شد ز عشق و رنج، پاک**

زرگر این ها را گفت و مُرد.

زانک عشق مردگان پاینده نیست **زانک مرده سوی ما آینده نیست** (آینده یعنی کسی که می آید)

عشق به مردگان و معشوق های ناپایدار دوام ندارد چرا که مرده ها به سوی ما نخواهند آمد.

عشق زنده در روان و در بَصَر **هر دمی باشد ز عنجه تازه تر**

عشق آن زنده کُزین کو باقیست **کز شراب جان فزایت ساقیست**

عشق آن کسی یا چیزی را بگزین که زنده و باقی است. که از شراب جان فرا تو را سفایی می کند.

یافتند از عشق او کار و کیا (فرمانروایی)
با کریمان کارها دشوار نیست

عشق آن بگزين که جمله انبياء
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تأمل فاسد:

از اینجا به بعد مولوی می خواهد بگوید که کشته شدن مرد زرگر به دستور مرد حکیم و زیر نظر پادشاه، یک امر الهی بود و تنها مرد طبیب از آن خبر داشت و می دانست که چه می کند.

کشتن آن مرد بر دستِ حکیم	نه پی اومید بود و نه ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهامِ اله
آنک از حق باید او وحی و جواب	هر چه فرماید، بُود عینِ صواب
آن پسر را کیشِ خَضرِ بریدِ خلق	سیر آن را در نیاید عامِ خلق (مربوط به داستان همراهی حضرت موسی با خضر که در قرآن هم آمده است)
آنک جان بخشد اگر بکشدِ رواست	نایبست و دست او دستِ خداست
همچو اسماعیل پیشش سرینه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاکِ احمد با آخَد
عاشقان، جام فرح آنکه گنشد	که به دست خویش خوبانشان گنشد (خویان، آنها را کشتند)
شاه آن خون از پی شهوت نکرد	تو رها کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی	در صفا غیش کی هَلدِ پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا	تا برآرد کوره از نُقره، جُفا (خاشاک)
ریاضت و مشقتی که برای تزکیه نفس هست برای اینست که این کوره گدازان ریاضت، ناخالصی ها را از نقره جدا کند.	
بهر آنست امتحانِ نیک و بد	تا بجوشد، بر سر آرد زر زَبَد
امتحان نیک و بد برای اینست که آن طلا بجوشد و کف و ناخالصی ها جمع شوند و طلای فطرت از ناخالصی ها جدا شود.	
گر نبود کارش الهام اله	او سگی بودی دَرآنده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا	نیک کرد او، لیک نیکِ بد نما
گر خَضر در بحر کشتی را شکست	صد درستی در شکستِ خَضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر	شد از آن محجوب، تو بی پر مَپر
موسی با همه درایت و خردش باز هم نمی توانست جریان پشت پرده ای که وجود داشت و خضر انجام می داد را درک کند، پس تو بی پر مَپر.	
آن گل سرخست تو خونش مخوان	مستِ عقلست او تو مجنونش مخوان
خون زرگر در واقع همان گل سرخ است، تو آن را خون نبین. شاه مجنون عقل است، تو او را دیوانه مخوان.	
شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصه ی الله بود

آن کسی را گش (که او را) چُنین شاه‌ی گنشد

سوی بخت و بهترین جاه‌ی گنشد

در این ابیات بحث مرگ و نیستی مطرح است.

گر ندیدی سود او در قهر او

کی شدی آن لطف مطلق قهر جو

بچه می لرزد از آن نیش حجام (حجامت گن)

مادر مُشفق در آن دم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد

آنچ در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می گیری ولی

دور دور افتاده ای ینگر تو نیک

خلاصه و بررسی داستان: (جلسه 47)

چون این داستان از منظرهای مختلفی مورد بررسی قرار گرفته، بخش‌هایی از شرح و تفسیرهایی که از این داستان شده را در ادامه می‌آوریم.

تفسیر "نیکلسون" از داستان پادشاه و کنیزک به این شرح است:

پادشاه، "روح" را نمایش می‌دهد. کنیزک، "نفس حسی یا نفس حیوانی" است که عشق شدید او به زرگر، یعنی "تعلقات دنیوی"، طبیب الهی یعنی "عقل کل" را وا می‌دارد تا بصورت مرشد کامل، او را کشف و معالجه کند. تا آنکه او، بار دیگر بسوی پادشاه بازگردد و با مقصود حقیقی عشق خود وحدت یابد. به عبارت دیگر، شاه، "روح مُتجَسّد" در آدمی است که به نفس، عشق می‌ورزد و میل دارد او را صافی کند. زیرا با نفس صفا یافته بسیاری از اعمال عبادی به جای آورده می‌شود و معرفت روحانی فراوان حاصل می‌آید. اما نفس یعنی "کنیزک" با وجود اینکه پیوندی مسلّم با او (پادشاه، روح) دارد مستعد و مایل نیست که دنیای خود را با دنیای شاه معاوضه کند. این عدم استعداد و تمایل بصورت آن بیماری بر وی (کنیزک یا نفس) غلبه می‌کند و او را از شاه (روح) جدا می‌کند. در نتیجه عقل که وزیر روح است به شکل طبیبان درباری پا در میان می‌نهد. (نیکلسون، طبیبان درباری را سمبل "عقل" در نظر گرفته است). در نتیجه عقل که وزیر روح است به شکل طبیبان درباری پا در میان می‌نهد. ولی تنها موفق می‌شود بیماری نفس را و خیم تر کند.

هر چه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

روح (پادشاه) که می‌بیند معالجات عقل ابدأ سودی ندارد خاضعانه روی به جانب خداوند می‌گرداند. به درماندگی خود اعتراف می‌کند و به طلب کمک، دست به دعا بر می‌دارد. حق تعالی جمال خود را می‌فرستد. یعنی "طبیب الهی" که بصورت "ولی" بر روح ظاهر می‌شود و روح به او می‌گوید در حقیقت تو معشوق من هستی نه دل که ادعا می‌کرد می‌تواند خود را شفا دهد. آنگاه دل با موافقت روح به اینکه نفس با معشوق خود یعنی با میل شهوانی و جسمانی (زرگر) ازدواج کند تن می‌دهد اما پس از چندی، دل، به تدریج داروی عشق انگیز عرفان را بر زرگر جویز می‌کند تا آنکه لاغر می‌شود و به تحلیل می‌رود و در چشم روح، نفرت انگیز می‌نماید و سرانجام می‌میرد. به این ترتیب آن نفس که امر به تبهکاری می‌دهد یعنی نفس اماره به "سعادت" یعنی نفس مطمئنه نائل می‌شود.

توضیحی در مورد نماد و نمادشناسی در داستان: (از کتاب "سر دلبران" نوشته دکتر عباس خیر آبادی، نشر کلهر)

توافق عمومی بر آنست که نماد در چارچوب مقوله نشانه‌ها قرار می‌گیرد. و نشانه‌زبانی مفهومی را به تصویر می‌کشاند که به تناسب شرایط و ذهنیت‌های مختلف مفهوم‌های متفاوتی را به خود می‌گیرد. از دیدگاه روانکاوی محتوا و درون مایه‌های ضمیر ناهوشیار ممکن است مانند ساختار زبان استعاری و نمادین باشد یا به عبارت دیگر بصورت ساختار زبان‌های کهن یا زبان انسانهای ابتدایی باشد. یعنی عالم ناهوشیار، زبانی متفاوت از زبان عالم هوشیار انسان متمدن دارد. زبان ناهوشیار، نمادین، استعاری و اسطوره‌شناختی است. مولوی در قصه شاه و کنیزک از این زبان پهناور و تأویل‌پذیر به گونه‌ای خاص

بهره گرفته است، زیرا زبان نمادین قابلیت وسیعی دارد که می تواند ذهن انسان را برای درک چند وجهی و چندگانه مفاهیم توسعه و کیفیت بخشد و فضای تفکر را در ابعاد طولی و عرضی و یا عمودی و افقی غنی سازد.

زبان نمادین در قصه شاه و کنیزک از همین خاصیت پویا و گسترده برخوردار است و موجب می شود که خواننده داستان قوه درک و بصیرت خویش را به جولانگاه تخیل و تکثر معانی پرواز دهد تا فراتر از زمان و مکان و آزاد از دریافت های محدود ذهنی خویش بتواند به فراسوی معانی و مضامین قصه بنگرد. در قصه شاه و کنیزک نیز زبان و اندیشه نمادین در قالب کاربست واژه گان کلیدی شاه، کنیز، سفر، صید، عشق، خواب، خیال و... همچون رمزپست که خواننده باید از صورت واژه گان و کالبد کلمات به هسته معانی نمادها دست یابد. در چنین شرایطیست که می توان مفهوم زمان و مکان، علت و معلول و ماده و معنا را به گونه ای دیگر قرائت کرد. به همین سبب است که "زبان نمادین" بعنوان هنر بیان افکار و عواطف نه از راه مستقیم و آشکار بلکه از راه تصویر سازی و خلق معانی پنهان مطرح است. زیرا زبان، وسیله بیان مفاهیم بیرونی و سطحی و نماد، بیانگر مفاهیم درونی و نامرئی است. اما برای فهم معانی رازآلود و درک نمادهای چند پهلو و چندلایه باید به غواصی و کاوشگری ماهرانه پرداخت تا بتوان اسرار زیر نقاب صورت ها و کالبد ها را دریافت کرد.

صد هزار اسرار از زیر نقاب
روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد کم گردد مدام
تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در او جانی شگرف
تا کند غواصی این بحر زرف

زبان نمادین در قصه شاه و کنیزک بیان راز آلود سیر و سلوک معنوی انسان است. مولوی در این قصه عمیق ترین و رازآمیزترین حقایق زندگی و مراحل تکاملی انسان را در نماد سفر شاه به صید و شکار بازنمایی کرده است. اساساً جهان هستی به زبان نمادین با انسان سخن می گوید و انسان نیز در روی آوری خود به جهان بیرون و درون از زبان نمادین کمک می گیرد. در واقع طبیعت جهان و طبیعت انسان هر دو با زبان نمادین با یکدیگر در ارتباط معنی دار قرار می گیرند.

جدول نماد شناسی داستان:

تعبیر نماد	تعبیر اول	تعبیر دوم	تعبیر سوم	تعبیر چهارم	تعبیر پنجم
شاه	سالک	روح	عشق	مسلم	فرامن (فراخود)
کنیزک	نفس	نفس	مولانا	دین	"من" (خود)
طیبیان دربار	عقل گرایان	عقل جزئی	کرسی درس مدرسه	دنیا محوران	روان مشعر
طیب الهی	پیر، عقل کلی	عشق	شمس تبریزی	پیامبر	روان نامشعر (الهام)
زرگر	تعلقات درونی	تن	علوم دنیایی (علم قال)	کچروی در دین	نهاد

(چهار تعبیر اول از کتاب "سر دلبران" نوشته دکتر عباس خیر آبادی، نشر کلهر - و تعبیر پنجم برگرفته از کتاب "تولدی در عشق و خلاقیت، مولوی و روانشناسی" نوشته رضا راسته)

بررسی داستان بر اساس تعبیر اول:

(شاه=سالک ، کنیزک=نفس ، طیبیان درباری=عقل گرایان ، طیب الهی=پیر و عقل کلی ، زرگر=تعلقات درونی)

سالک در اولین قدم باید به "شناخت نفس" بپردازد (یعنی پادشاه می رود که کنیزک یا نفس را ببیند). شناخت و همدمی با نفس باعث شناخت حالات درونی می گردد. آنگاه که سالک از بیماری نفس آگاه می شود در صدد معالجه آن بر می آید. عقل (طیبیان درباری) نمی توانند جواب درستی به سالک بدهند. نتیجه آن در گِل ماندن عقل و پوچ گرابی است (ناکامی طیبیان درباری از معالجه کنیزک). ولی سالکی که خداوند را مد نظر داشته باشد و بر اساس شریعت دست به سلوک بزند هیچ گاه گمراه نخواهد شد. سالک از خدا مدد می جوید (رفتن شاه به مسجد و زاری و دعا به درگاه خدا) و خداوند نیز مرشدی می فرستد (طیب الهی) تا او را از ظلمت نجات دهد. مرشد، به ارشاد وی می پردازد و نفس سالک را مورد

بررسی قرار می دهد (کنیزک را معاینه می کند). آنگاه که فهمید تعلقات دنیوی (زرگر)، نفس را به خودش مشغول داشته و دلبسته خویش کرده، کامجویی از دنیا را بر وی مهیا می سازد و نفس را درکمال خوشی نگه می دارد (یعنی مویجاتی را فراهم می کند که رفتند و زرگر را آوردند پیش کنیزک)، اما ماده و اصل ماده متغیر است. ثابت بودن در نفس و شکل ماده مدام در حال تحول است. این تحول و گذشتن از حالتی به حالت دیگر باعث بروز تغییر در ساختارهای درونی سالک می گردد یعنی زوال یا پیدایش یک وسیله، می تواند سالک را بد حال یا خوشحال کند. نفس نیز به چیزی دل بسته که نتیجه اش زوال است (کنیزک هم به زرگر دلبسته بود که نهایتاً موجب زوال شد). پس کم کم مرشد زوال ماده را نمایان می سازد و جنبه های خویش از وی بر می گیرد تا آنجا که به کلی از بین می رود و نفس، قدم به قدم دل از وی می ستاند. اینجاست که سالک نفس خود را پالوده و از هواهای درونی رها شده است.

(توضیح شارح جلسه): با این تفسیر اول روشن می شود که چرا حکیم الهی زرگر را کشت. اکثر افرادی که این داستان را می خوانند در یک دیدگاه و منطبق عامیانه این مسئله برایشان غیر قابل پذیرش است که چرا حکیم الهی یا پادشاه مرد زرگر را کشت. با این تأویل این مسئله هم روشن می شود.

و ذکر این نکته که این تفاسیر را بصورت مستقل بخوانید و با هم مقایسه نکنید.

بررسی داستان بر اساس تعبیر دوم:

(شاه=روح ، کنیزک=نفس ، طیبیان دربار=عقل جزئی ، طیب الهی=عشق ، زرگر=تن)

روح در سیر الی الله خویش مانعی به نام نفس دارد. گذشتن از نفس باعث رهایی روح و پیدایش جهانی فراسوی جهان زمینی می شود. گرچه روح ارتباط مستقیمی با عقل دارد و عقل می تواند او را راهنمایی کند ولی در این راه پای عقل (پای طیبیان درباری) لنگ است.

اندرین ره گه خرد ره بین بُدی فخر رازی رازدار دین بُدی

در این داستان حیطة فرا ماده و بعد غیر مادی روح انسان دچار اشکال شده است و عقل ابداً به این دنیا راه ندارد و یا اصلاً آن را قبول ندارد. روح چون خود از جنس بالایی است دست به دامان مبدأ می شود. عشق بعنوان نقطه مقابل عقل حاضر می شود (طیب الهی بعنوان نقطه مقابل طیبیان درباری حاضر می شود، عشق در مقابل عقل جزئی). زمان بی آغاز داستان و پایان بی زمان آن، ازلی و ابدی بودن عشق الهی را بیان می کند. عشق که تمایل روح به پیوستگی است نمی تواند آرام بگیرد و باید همنشین مدام خود، نفس را مستعد سازد. نفس به دلیل همنشینی با تن و دلبستگی بدان (کنیزک به دلیل دلبستگی به زرگر)، نمی تواند دل از تن برگردد و فنا شود. پس عشق که پرتویی از انوار الهی است پیش می آید (یعنی طیب الهی) و نوری بر دل روح (پادشاه) می افکند. چشیدن مزه وصل و بوی پیراهن یوسف حاصل آمدن عشق است. پس نفس از تن دل بر می گیرد و زوال وی را برای وی می نهد و خود به جایی پرواز می کند که روح، زندگی جاودانه ای دارد.

بررسی داستان بر اساس تعبیر سوم:

(شاه=عشق ، کنیزک=مولوی ، طیبیان درباری=کرسی درس مدرسه ، طیب الهی=شمس تبریزی ، زرگر=علوم دنیایی یا علم قال)

(توضیح شارح جلسه): چنین تفسیر هایی تفسیر مفیدی نیستند و صرفاً جهت اینکه بدانیم چنین تفسیرهایی هم از داستان شده است، بیان می شود.

فراموش نکنیم که در ابتدای داستان مولوی می فرماید،

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

اگر به واقع داستان را نقد حال شخص مولوی بگیریم می توانیم تصور کنیم که عشق یعنی شاه، کنیزک را بر می گیرند. یعنی عشق، مولوی را انتخاب می کند تا او را از خواص خویش بگرداند. اما در او دلبستگی هایی به علوم دنیوی یعنی علم قال می جوید. ابتدا او را به مدرسه و کرسی درس یعنی طیبیان درباری وا می گذارد. مولوی بر اثر بیراهه رفتن یعنی توجه به مدرسه و کرسی درس بهبودی نمی یابد و "گشت رنج افزون و حاجت ناروا"، پس عشق از سرچشمه ازلی و ابدی خود، از خداوند کمک می گیرد و خداوند، شمس تبریزی یعنی طیب الهی را به کمک او می فرستد تا معشوق خویش یعنی مولوی یا همان کنیزک را درمان کند. شمس در ملاقات با کنیزک یعنی مولوی در می یابد که درد او دلبستگی های او به علم قال یعنی زرگر است. علمی که میراث پدرش، بهاءالدین ولد بوده و با تلاش بسیار این علوم ظاهری را در چشم مولوی خوار و بی مقدار می کند و در حقیقت زرگر سمرقندی را پیش چشمان او می میراند و مولوی یعنی کنیزک از این دلبستگی رهایی پیدا می کند، آنگاه مولوی پاک و مطهر از علوم ظاهری به دریافت علوم باطنی نائل می شود و مستعد پذیرفته شدن

از سوی عشق یعنی شاه می گردد. شمس همچون سایه ای نیست و ش می آید و کاری شگرف را سامان می دهد و ناگهان همچون سایه از میانه غیب می شود.

تعبیر چهارم:

(شاه=مسلمان ، کنیزک=دین ، طیبیان درباری=دنیا محوران ، طیب الهی=پیامبر ، زرگر=کجروی در دین)

تعبیر پنجم:

در این تعبیر، پادشاه سمبل فرا من یا فرا خود، کنیزک سمبل من یا نفس، طیبیان درباری سمبل خوداشعاری، طیب الهی سمبل الهام یا شهود و زرگر سمبل نهاد در نظر گرفته شده است.

تفسیر محمد جعفر مصفا از این داستان:

مولوی بعد از مقدماتی که در آنها اشاره به جدائی انسان از نیستان فطرت خویش می نماید، اولین داستان مثنوی را با عنوان "عاشق شدن پادشاه بر کنیزک" آغاز می کند. و در همین داستان چگونگی و علت اسارت انسان را به ترسیم می کشد. قبل از شروع داستان می گوید:

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

ای انسان، ای دوستان، من پیام خود را به صورت داستان (داستان یعنی سمبل و استعاره) برای شما باز می گویم؛ ولی توجه داشته باشید، هشیار باشید که دارم شرح حال و وضعیت خود شما را نقل می کنم؛ پس آنرا آنگونه بشنوید که گویی حدیث هستی خویش را می شنوید!

نقد حال خویش را گر پی بریم هم ز دنیا هم ز عقی برخوریم

اگر وضعیت هستی خویش را به گونه ای که هست بشناسیم، هم از نعمت سلامتی عقل برخوردار خواهیم شد و هم از سلامت روحی و معنوی؛ هم از دنیای مادی! پس بشنوید حدیثی را که حدیث خود شما است.

بود شاهی در زمانی پیش از این مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین

مولوی در جاهای متعدد مثنوی، سلطان، پادشاه، و شاهزاده را سمبل شکوه، قدرت، پاکی، آزادگی و بزرگی می گیرد؛ سمبل انسانی می گیرد که هنوز از نیستان فطرت خویش جدا نگشته و به صورت یک نی تهی، خشک، تنها، غریب و جدا شده از وحدت در نیامده است.

اتفاقاً شاه روزی شد سوار با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاه راه شد غلام آن کنیزک جان شاه

همانطوری که گفتیم، مولوی کلمات را با توجه به معنای واقعی آنها، و از روی دقت به کار می برد. کلمه «اتفاقاً» معنایی دارد که در آن یک نظریه فلسفی و عرفانی مضمیر است. بعضی بر این عقیده و نظراند که اسارت انسان و بدبختی او از سرنوشت محتوم و از قبل تعیین شده او است. ولی مولوی با کلمه "اتفاقاً" می خواهد رنج و اسارت و بدبختی انسان را یک امر عرضی و اتفاقی معرفی کند.

نمی دانم در عبارت "با خواص خویش"، مولوی نظر به معنای ظاهری و عرفی آن دارد، یا می خواهد بگوید شاه با پیش زمینه ها و خصوصیات ذهنی و روانی خویش، از قبیل و آلع و آزمندی، عازم شکارگاه زندگی شد. پیش زمینه ها یا خصوصاتی که شاه را مستعد و آماده ورود به شکارگاه، و نتیجتاً اسارت نموده است.

بهرحال، شاه به سوی "شکار" می رود. کلمه "صید" یا "شکار" را مولوی زیاد به کار می برد. و به احتمال زیاد منظورش از آن، کیفیت آزمندی، "خواستن"، و جست و جوگری انسان نوعی است. شاه در صحنه شکار یا صحنه زندگی - که پر از انواع طعمه های فریبنده است، که پر از دام و فریب است - به "کنیزکی" بر می خورد و عاشق او میگردد. (به نظرم منظورش از "شاه راه" مجموعه زندگی است، که یک شکارگاه وسیع است.)

(این نکته را هم در مورد سمبل ها و استعارات مثنوی توضیح بدهیم: در بسیاری از داستان ها، افراد و اشیاء، یا به قول امروزی ها پرسنازهای متعددی را به کار می گیرد. ولی به نظر می رسد که لاف در بسیاری از آنها نظر به کیفیت ها و خصوصیات متفاوت – و اغلب متضاد – ذهنی و روانی تنها یک فرد دارد. مثلاً در "داستان زن و مرد عرب" می گوید "این زن و مردی که نفس است و خرد". یعنی "مرد" نماینده "خرد" یک انسان است و "زن" نماینده "نفس" یا بی خردی همان انسان. "یا باز در همان داستان می گوید: "هم عرب ما، هم سبو ما، هم مَلِک". یعنی این سه خود ما هستیم؛ من و تو هستیم

"شاه" در این داستان سمبل اصالت انسان است؛ سمبل خرد و عقل مفید است؛ و "کنیزک" سمبل "نفس" و کیفیت های آزمندانه و پست و حقیرانه او. هنگامی که جنبه آزمندانه و پستی طلب، غلبه می کند، انسان در طریق ارضای خرد، آزادگی، شکوه و بزرگی خود را می بازد و اسیر کنیزکی حقیر و بی ارزش می گردد که خودش یک اسیر است. "شد غلام آن کنیزک جان شاه". جان یعنی فطرت و اصالت آدمی.

ناگهان در دام عشق او صید گشت بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت

کیفیت های "نفس آلود" و آزمندانه وجود آدمی، همیشه طالب زیبایی های فریبنده و ظاهری چیزهای زندگی است. و این فریفتگی، و در حقیقت اسارت را خود شخص به حساب "عشق" می گذارد. ولی در متن همین داستان است که مولوی هشدار می دهد:

عشق هایی کز پی رنگی بُود عشق نبود، عاقبت ننگی بُود

تمام زندگی ما در شیفتگی و عشق به صورت ها و ظواهر می گذرد و زشت و ننگ آلود می گذرد! شاه هم چون فریفته زیبایی ظاهری یک کنیزک پست و حقیر گشته، اسیر ننگ و اسارت شده است. برای ارضاء هوس آزمندانه خود به سوی صید می رود، ولی در حقیقت خودش اسیر می شود. اسیر پستی و کوچکی!

چون خرید او را و برخوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد

بعد از برخوردار شدن از کنیزک، شاه در می یابد که در حقیقت یک پدیده بیمار وبال جانش شده است. و این از خواص همه چیزهایی است که به وسیله "نفس"، طلب و حاصل می شود. تمتع و لذت چیزهایی که "نفس" فریفته آنها می گردد و آنها را در بیرون جست و جو می کند، موقتی و ناپایدار است. بعد از تجربه یک لذت سطحی و موقتی، به صورت وبال و آفت در می آید. "این برونی ها همه آفات تو است"؛ و همیشه از بعدی و به علتی، بیمار گونه اند، عیب و نقصی در آنها هست. هرگز موجب رضایت عمیق و یکدله انسان نیستند. اشاره زیر در متن همین داستان و در رابطه با همین موضوع است.

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان، گرگ خر را در ربود

این اشاره ای است کلی به ناکافی بودن، بی ثمر بودن و لنگی و نقص داشتن چیزهایی که به وسیله "نفس" طلب و حاصل می شود.

به هر حال شاه، اسیر آزمندی و شهوت نهفته در "خود" یا "نفس" گشته است. و اکنون می بیند آنچه در تصور "نفس" جذاب و ایده آل می نموده – یعنی کنیزک – یک بیماری است؛ یک ناکامی و سر خوردگی است.

(با توجه به آنچه گفتیم، این خود شاه است که اسیر پستی و اسیر بیماری ای شده است که کنیزک سمبل آن است. به عبارت دیگر، "عقل مفید" او اسیر عقل جزئی و مخرب او گشته است)

برای درمان این بیماری، تمام طبیبان را فرا می خواند. طبیبان هم با لاف ها و وعده های گراف جمع می شوند و به مشورت با یکدیگر می نشینند، اما همه بی حاصل.

هر چه کردند از علاج و از دوا گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

بعد از اینکه انسان اسیر "نفس" شد، در رنج و بدبختی ای فرو می افتد که روز به روز تشدید می گردد.

مولوی می گوید علت عجز و شکست طبیبان در علاج بیماری این بود که به علت کبر و غرور و خود پسندی، که از خواص "خود" یا عقل جزئی است، "انشاء الله" نگفتند. به عبارت دیگر خود را تسلیم حقیقت نکردند. (و به عنوان یک نکته فرعی می افزاید: گفتن یا نگفتن لفظی "انشاء الله" مهم نیست. مهم این است که شخص در حالت و کیفیت خضوع، و تسلیم، یا "انشاء الله" باشد.)

چنانکه بعداً با وضوح بیشتری باز می نماید، "طبیبان" سمبل و نماینده عقل جزئی و حرکت های زیرکانه ذهن انسان اند. پس در اینجا "طبیب" واقعی در کار نیست؛ بلکه "عقل جزئی" و عاجز خود پادشاه است که می کوشد تا چاره و علاجه برای رهایی از بیماری و اسارت خویش بیابد. ولی "عقل جزئی" همان عقل آزمندانه است که خودش علت اسارت و بیماری او

بوده است. و اکنون شاه دارد می کوشد تا با همان عقل بیمار گونه، با عقلی که عین بیماری است، با عقلی که ادعای طبیب و علاج گر را دارد، بیماری خود را بر طرف کند. و همین امر سبب می شود که "رنج افزون گردد و حاجت ناروا".

در همین داستان و در رابطه با همین مسأله است که مولوی کیفیت حرکت های جزئی ذهن یا عقل، و عبث بودن حرکت های آن را به این صورت استعاری باز می نماید:

کس به زیر دم خر خاری نهد

خر نداند دفع آن، بر می جهد

برجهد، آن خار محکمر زند

عاقلی باید که خارش برگند

"عقل جزئی" حرکت ذهنی ای است که "خود"، یعنی بیماری را آفریده است؛ که خار را به زیر دم خر نهاده است. اکنون هر حرکت خود این عقل بیرون کشیدن خار، حکم برجهیدن و محکمر زدن خار را پیدا می کند! باز هم در جایی دیگر، و در همین معنا می گوید:

هرچه گویی ای دم "هستی" از "آن"

برده دیگر بر آن بستی، بدان

آفت اداری آن حال است؛ قال

خون به خون شستن محال است و محال

"هستی" یا "خود" حاصل فکر یا عقل جزئی است. و این "هستی" چیزی است که انسان را از متصل بودن به حقیقت، معنویت، عشق و کیفیت های ناشناخته و رای فکر و ذهن جدا می کند. این "هستی" ذهنی و مجازی عین حجاب و پرده "آن" یا حقیقت است. حال انسان می کوشد تا از متن و از درون همین "هستی" محدود، حقیقت ناشناخته و و رای فکر را در یابد، یا بشناسد. ولی هر حرکت فکر برای دریافت آنچه و رای فکر است، حکم پرده و حجاب جدیدی را دارد بر روی آن حالت نا شناخته. فکر آفت و مانع ادراک آن حالت است. ("قال" و "اندیشه" یک جریان واحدند). هر حرکت فکر برای ادراک آن حالت، حکم "خون به خون شستن" را پیدا می کند.

شه چون عجز آن طبیبان را بدید

با برهنه جانب مسجد دوید

این در حقیقت پیام و هشدار خود مولوی است. می خواهد بگوید - به من و تو بگوید - درک کن که "طبیبان" یا عقل جزئی، در علاج بیماری ای که خودش علت آن است، عاجز است. درک این عجز، یعنی درک این موضوع که هر حرکت عقل جزئی، بیشتر انسان را در "خود" یا بیماری فرو می غلتاند و می پیچاند، به ذهن کیفیتی آرام می دهد، کیفیتی که در آن ذهن فقط نگاه می کند، نه تلاش و جست و خیز! وقتی ذهن به بطالت و بیهودگی جست و خیزها و برجهیدن خود آگاه گشت، این آرام گرفتن عین زوال "خود" یا بیماری است.

شاه وقتی از عقل جزئی یا شبه طبیبان اعراض می نماید و از آن سلب امید می کند، "پا برهنه" به سوی مسجد می دود. با آوردن کلمه "پا برهنه" می خواهد بگوید شاه از اسب تبختر، غرور و منیت که از کیفیت های "خود" یا "عقل جزئی" است پایین آمده و با حالت تواضع و تسلیم به سوی مسجد می دود. مسجد جایگاهی است که در آن انسان خود را "خاکی" می کند؛ جایی است که در آن انسان سجده می کند؛ و سجده نوعی تواضع است؛ از "خود" تهی شدن است.

شاه در مسجد آنقدر گریه می کند که از هوش می رود؛ و به خواب فرو می رود. (مولوی "بیهوشی" یا "خواب" را مترادف با تهی شدن از "خود" می داند. البته برای "خواب" و "بیداری" دو نوع ماهیت متفاوت قائل است. در یک مورد "خواب" می تواند به معنا و مترادف با "غفلت" باشد؛ و در مورد دیگر مترادف "از خود تهی شدن". "بیداری" نیز در یک مورد معنای هشیاری و آگاهی می دهد، و در مورد دیگر معنای "زرنگی"، "زیرکی" و حيله گری ای که از حرکت های "خود" است. می گوید:

هر که بیدار است، او در خوابتر

هست بیداریش از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جان ما

هست بیداری چو در بندان ما

ما زیرکی و ناقلاپی ذهن برای خوش جلوه گری و زرق و برق دادن به "خود" را به حساب هوش و بیداری می گذاریم. ولی این "بیداری" از هر خواب غفلتی بدتر است. حرکات زرنگ، زیرکانه و کور ذهن است که به تقویت "خود" و استمرار آن کمک می کند.

القصه...

شاه در مسجد از خود بیخود می شود و به خواب می رود. یعنی دیگر به وسیله ذهن زرنگ و کبر آلود علاجی را جست و جو نمی کند. در حالت "بیخودی"، پیری بر او ظاهر می گردد و مزده می دهد که فردا غریبی خواهد آمد که از ما است؛ و چاره مشکل تو به دست او است.

این پیر غریب غیبی، کیفیت وجودی شاه است در حالت "بیخودی". می دانیم که "خود" یعنی حصار ذهنی از دانسته ها و شناخته هایی که به انسان تعین می بخشد. وقتی "خود"، یعنی دانستگی و شناختگی از طریق "بیهوشی" یا "بیخودی" از میان بر می خیزد، حقیقت - که ناشناخته و غریب است - متجلی می گردد. همین که شاه از حصار "خود" یعنی از حیطه دانسته ها خارج می شود، کیفیتی ورای تعینات به صورت "پیری غریب" بر او تجلی می یابد.

می رسد از دور مانند هلال

نیست بود و هست، بر شکل خیال

حقیقت، به علت ناشناختگی و توصیف ناپذیر بودن، کیفیتی است از "نیستی" و "عدم" ولی در عین حال **هست**.

شبه به جای حاجبان فا پیش رفت

پیش آن مهمان غیب خویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت

همچو عشق اندر دل جانش گرفت

حقیقت را باید با کیفیت تواضع، مستقیماً و بدون هر گونه حجاب و حاجت و واسطه دریافت و ملاقات نمود.

شبه چو پیش میهمان خویش رفت

شاه بود او لیک بس درویش رفت

شاه متواضعانه پیش می رود؛ و "همچو عشق" در برش می گیرد؛ و در واقع با عشق یا حقیقت یگانه می شود. و در این یگانگی آنچه اصالت دارد و باقی می ماند "معشوق" است. "عاشق" را ذهن از طریق پندار می آفریند. به عبارت دیگر "عاشق" یعنی "خود". و "خود" حجاب معشوق است، "جمله معشوق است، عاشق پرده ای است".

شاه در آغوش پیر غیبی می گوید: خوش آمدی ای هدیه حق و ای معنای "الصبر مفتاح الفرج"

و می بینیم که شاه نیز کلید رهایی را در "صبر" یافته است. "گفت گنجی یافتم آخر به صبر". بعد از "بیهوشی" و تهی شدن از "خود"، "خود" که یک پدیده آزمون است. کیفیت وجودی انسان "صبر"، نخواستن و نطلبیدن است، بر عکس "انتظار". در کیفیت نطلبیدن و نخواستن، ذهن آرام است. حقیقت تنها خود را به یک ذهن آرام باز می نماید. و آرامش ذهن مترادف است با برخاستن "خود" از میان. و چون "خود" که حاصل وهم و پندار است، و بنابراین حجاب حقیقت است، نباشد، حقیقت، عشق یا معشوق هست.

لازم است توضیح بیشتری درباره کلمه "صبر" بدهیم. پیر غیبی یا حقیقی که شاه را نجات می دهد "صبر" است. بنابراین بینیم چرا صبر کلید و مفتاح رهایی دانسته شده است!؟

صبر حالتی است که در آن ذهن به "خواستن"، "شدن" و "طلبیدن" نمی اندیشد. صبر ضد "انتظار" است. در "انتظار"، ذهن ما نا آرام است؛ چیزی را در آینده جست وجو می کند. اما صبر کیفیتی است که در آن انسان وضع موجود خود را می پذیرد. و در این صورت کاری با آینده ندارد. حال آنکه "خود" یک پدیده زمان مند است؛ در زمان گسترده است. قسمت اعظم "خود" چیزی است که شخص انتظار دارد در آینده بشود.

با توجه به این موضوع می توان استنباط نمود که انسان اسیر "خود" هرگز نمی تواند حالت و کیفیت صبر را عملاً و واقعاً تجربه کند. زیرا "خود" و "هستی" او عین "انتظار" است! همیشه چشم به آینده دارد تا چیز دیگری جر آنچه هست بشود!

ما لفظاً از "صبر" صحبت می کنیم؛ ولی در عمل حالت ذهنمان حالت انتظار است. بسیاری از کلمات برای ما معنا و مصداق واقعی ندارند. ما هرگز نمی توانیم واقعیت و محتوای آنها را تجربه و حس کنیم: مثل حالت عشق، حالت آرامش و فراغت، حالت بی ترسی، و بسیاری حالت های دیگر. ما فقط با لفظ این حالات آشنا می شویم. "خود" عین ترس و نا آرامی است؛ عین خشم و نفرت است.

"صبر" چیزی است مترادف با "نخواستن" و چنگ نینداختن. و مولوی می گوید همانطور که اسارت انسان، تشکیل "خود"، و از دست رفتن اصالت او با "خواستن" و آزمندی شروع می شود، رهایی از اسارت "خود" نیز در صبر و نخواستن است.

شاه نیز در طریق "صید"، که گفتیم سمبل آزمندی است به دام "کنیزک" می افتد، و در "صبر" یا عدم آزمندی از دام رها می شود. (می بینیم که هر داستان مثنوی فی نفسه چنان کامل است که در آن هم علت و آغاز اسارت انسان باز نموده شده، هم رنج ها و بدبختی های ناشی از اسارت، و هم طریق رهایی!)

خلاصه،

شاه بعد از ملاقات حقیقت می گوید:

ای لقای تو جواب هر سؤال

مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

کار طبیبان یا "عقل جزبی" همه ادعا، نظریه بازی و قیل و قال بوده است. و ابزار همه این کارها "اندیشه" است. و اندیشه خود عین مسأله است. بنابراین ادعا، استدلال و نظریه پردازی نه تنها مسأله را حل نمی کند بلکه موجب استمرار و تقویت

آن می شود. تنها در حضور حقیقت، و یکی شدن با آن است که اصولاً مسأله ای باقی نمانده است. تا قیل و قال و اندیشه را جایی و ضرورتی باشد.

حکیم الهی راز بیماری کنیزک را در می یابد. او عاشق است؛ عاشق بر "زرگر سمرقندی".

در اینجا لازم است نکته ای را که قبلاً به آن اشاره کردیم مشخص تر توضیح بدهیم: جامعه همیشه یک "خود" حقیر، پست و قابل ملامت را به فرد القاء می کند. ضمناً به او القاء می کند که "خود" فعلی حقیر و بی ارزش تو در شأن تو نیست. شأن تو یک "خود" آتی با ارزش، متشخص و ایده آلی است.

پس آنچه تشکیل رنج و بیماری انسان را می دهد "خود" فعلی حقیر او است، که مولوی آن را در شکل کنیزک اسیر، پست، حقیر و بیمار نشان می دهد. و آنچه به وسیله همین "خود" حقیر و اسیر و بیمار، طلب و جست و جو می شود، یک "خود" ایده آل در شکل زرگر سمرقندی است. یک بعد "خود" همیشه آن چیزی است که تشکیل رنج، ناشادی، بیماری و ناراضی می ما را می دهد، یعنی "کنیزک". بُعد دیگر چیزی است که در آینده خواهیم شد. یعنی "زرگر". "زرگر سمرقندی" سمبل تصورات آرزویی، دلخوشانه و فریبنده "خود" است. عشق کنیزک به زرگر، عشق او به تصورات ایده آلی خود اوست. مفتون و شیفته آن تصورات بودن، علت رنج و بیماری او است. (آیا علت رنج تو انسان جز این است؛ جز تصورات ایده آلی است؟!)

عشق کنیزک یک تعلق بیمار گونه است به ارزش هائی که زرگر سمبل آن است.

پادشاه، به توصیه حکیم الهی (در این رابطه می توان "حکیم الهی" را سمبل و نماینده عقل مفید و خرد خود پادشاه دانست. خردی که در خدمت فطرت است) رسولانی روانه سمرقند می کند و زرگر را با وعده های فریبنده به دربار پادشاه می آورد. باز هم به توصیه حکیم الهی، کنیزک را در اختیار او قرار می دهند تا از وصل او برخوردار گردد. بعد از چند سلطان شربتی به زرگر می خوراند که او را رنجور و زرد روی می گرداند، و جمال و زیبایی خود را از دست می دهد؛ نتیجتاً عشق کنیزک نسبت به او سست، و نهایتاً زایل می گردد. زرگر نیز با همان شربت به هلاکت می رسد. و داستان در همین جا پایان می یابد.

در صحنه ها و حوادث پایانی داستان، مولوی می خواهد بگوید انسان تا زمانی شیفته و اسیر تعلقات است که دور از آنها است؛ که دستش به آنها نمی رسد؛ که برایش یک ایده آل زیبا و فریبنده اند. زرگر سمرقندی برای کنیزک یک ایده آل جذاب و زیبا است. ولی بعد از وصل، همان ایده آل تبدیل به یک واقعیت شده است. و برای انسان اسیر "خود"، تصورات و آرزوهای ایده آلی بسیار جذاب تر از واقعیت اند. (آیا برای من و تو چنین نیست؟!)

شربتی که شاه به زرگر می خوراند، همان شربت وصل است. کنیزک تا زمانی شیفته، و در حقیقت بیمار است که دور از زرگر سمرقندی است. ولی بعد از وصل می بیند واقعیت او آن زیبایی و فریبندگی ای را ندارد که وی در حسرت آن می سوخته و رنج می کشیده. رنجور شدن، و سپس هلاکت زرگر بدان معنا است که او از نظر کنیزک دیگر مرده است. به عبارت دیگر، آنچه مرده است، تعلق خود کنیزک است. و آنجا که تعلق نیست رنج و بیماری نیست. (تکرار کنیم که کنیزک نیز در کیفیت های وجودی خود شاه نهفته است.)

با پایان دادن داستان به اینصورت که زرگر می میرد ولی پادشاه و کنیز، هم زنده می مانند و هم سلامت خود را باز می یابند و فارغ از رنج می گردند، مولوی می خواهد این معنا را باز نماید که وجود توکی انسان به همین صورتی که هست مطلوب است و هیچ رنجی و مسأله ای در آن نیست. آنچه برای آن مسأله می سازد و آن را اسیر رنج و بیماری می نماید، تعلقات ایده آلی ناشی از آزمندی است. می خواهد بگوید در اصالت تو مسأله ای نیست. آنچه تو را مسأله مند و بیمار می گرداند، آزمندی، خواستن و تعلق است.

در پایان داستان می گوید:

نی پی امید بود و نی ز بیم

کشتن آن مرد بر دست حکیم

نایب است و دست او دست خداست

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست

شاد و خندان پیش تیغش جان بده

همچو اسماعیل پیشش سر بنه

یعنی "خود" را در مقابل حقیقت قربان کن.

اصل نکته ظریف و دقیق – در تأیید معنایی که به آن اشاره کردیم – این است: مولوی ابتدا عامل کشتن آن مرد را حکیم – حکیم الهی – معرفی می کند. ولی بعد می گوید: "شاه آن خون از پی شهوت نکرد" این نشان می دهد که "شاه" و "حکیم" یک پدیده اند، پدیده ای که چون از موضع آگاهی و حقیقت عمل می کند عملش صواب و بجاست.

خاصه بود و خاصه الله بود

! شاه بود و شاه بس آگاه بود

آنچه اندر وهم ناید آن دهد نیم جان بستاند و صد جان دهد

یعنی شاه کیفیت تعلق و آزمندی "خود" را - در سمبل "زرگر" - کُشت تا جان و فطرت اصیل خود را از اسارت برهاند.

موضوعات: عجز و ناتوان بودن بشر - استثنا - فنا - انسان گرفتار هویت - دعا - خیال ذهنی - پندارها - نور خدا - تجلی حقیقت - عشق - عاشق - عاشقی - عقل - استدلال - کشف شهود - نور جان - شمس جان - آفتاب حقیقت - خون به خون شستن - مثبت اندیشی - سوءالفاضا - عشق مردگان - عشق زنده - ریاضت - امتحان نیک و بد - مرگ و نیستی.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi45.htm> (جلسه 45) لینک جلسه مربوطه

<http://www.panevis.net/molana/masnawi46.htm> لینک جلسه مربوطه (جلسه 46)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi47.htm> لینک جلسه مربوطه (جلسه 47)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm> لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

آیه های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

هر یکی از ما مسیح عالمیست هر آلم را در کف ما مرهمیست

اشاره به عبارات قرآنی "...وَأَبْرَأُ الْكُفْمَةَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ يَا ذُنَّ اللَّهِ..."، (... و به اذن الهی نابینای مادر زاد و پیس را بهبود می بخشم و مردگان را زنده می کنم...)، (آل عمران، 49)

"...وَأَبْرَأُ الْكُفْمَةَ وَالْأَبْرَصَ يَا ذُنَّ اللَّهِ..."، (...و به اذن من نابینای مادرزاد و پیس را بهبود می بخشید...)، (مائده، 110)

**

گر خدا خواهد، نگفتند از بَطْر پس خدا بنمودشان عجز بشر

اقتباس از عبارت قرآنی "وَلَا تَقُولَنَّ لِيْشَيْءٍ إِيَّيْ فَاعِلٌ ذَلِكَ عَدَا . إِنْ أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ..."، (و هرگز در هیچ کاری مگو که من فردا کننده آن کار هستم و [بگو] مگر آنکه خدا بخواهد...)، (کهف، 23 - 24)

**

ترک استثنا مرادم قسوتیست نه همین گفتن که عارض حالتیست

اقتباس از آیه "وَلَا يَسْتَنْوُونَ"، (و این شاء الله نگفتند...)، (قلم، 18)

**

کای کمینه بخششت ملک جهان من چه گویم چون تو می دانی نهان

اقتباس از آیات "بَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ"، (خداوند خیانت چشمها و آنچه دلها پنهان می دارند می داند...)، (غافر، 19)

"وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَتَعَلَّمَ مَا تُوسَّوسُ بِهِ نَفْسُهُ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ"، (و به راستی که انسان را آفریده ایم و می دانیم که نفسش چه وسوسه ای به او می کند و ما به او از رگ گردن نزدیکتریم...)، ("ق"، 16)

**

لیک گفنی گر چه می دانم سیرت زود هم پیدا کنش بر ظاهر

مصراع اول اقتباس از آیه " أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ سِرَّهُمْ وَنَجْوَاهُمْ وَأَنَّ اللَّهَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ"، (آیا نمی دانند که خداوند راز و نجوایشان را می داند و اینکه خداوند دانای رازهای نهانی است.)، (توبه، 78)

و آیه " وَإِنْ تَجَهَّرَ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى"، (و اگر سخنت را آشکار کنی [یا پوشیده بداری] بدان که او هر راز و هر نهفته‌ای را می‌داند.)، (طه، 7)

مصراع دوم اشاره به آیات " دَعُوا رَبَّكُمْ تَصْرِعًا وَخَفِيَةً إِنَّهُ لَا يَجِبُ الْمُعْتَدِينَ"، (پروردگارتان را به زاری و پنهانی بخوانید، که او از حد درگذرندگان را دوست ندارد.)، (اعراف، 55)

"...ادْعُوهُ خَوْفًا وَطَمَعًا إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ"، (...و او را با بیم و امید بخوانید که رحمت الهی به نیکوکاران نزدیک است.)، (اعراف، 56)

" وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ..."، (و پروردگارت گوید مرا به دعا بخوانید تا برایتان اجابت کنم...)، (غافر، 60)

مضمون دو بیت اخیر در آیات متعددی از قرآن کریم آمده است که از آن جمله اند: بقره، 186؛ نمل، 62؛ رعد، 20؛ نحل، 19.

**

آفتاب آمد دلیل آفتاب کر دلیلت باید از وی رو متاب

اشاره به عبارت قرآنی "شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ..."، (خداوند گواهی می دهد که خدایی جز او نیست...)، (آل عمران، 18)

**

سایه، خواب آرد ترا همچون سمر چون بر آید شمس انشَقَّ الْقَمَر

اقتباس از آیه "افْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ"، (قیامت نزدیک شد و ماه دو پاره شد.)، (قمر، 1)

**

این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

الهام از آیات قرآنی "فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ. وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ"، (پس هر کس هم سنگ ذره‌ای عمل خیر انجام داده باشد، [پاداش] آن را می‌بیند. و هرکس هم سنگ ذره‌ای عمل ناشایست انجام داده باشد، [کیفر] آن را می‌بیند.)، (زلزله، 7 - 8)

"وَأَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى. وَأَنَّ سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَى"، (و اینکه برای انسان هیچ چیز نیست مگر آنچه کوشیده است و حاصل کوشش او زود که دیده شود.)، (نجم، 39 - 40)

"وَوَقَّيْتُ كُلُّ نَفْسٍ مَّا عَمِلَتْ وَهُوَ أَعْلَمُ بِمَا يَفْعَلُونَ"، (و به هر کس [جزای] آنچه کرده است به تمامی داده شود، و او [خداوند] به آنچه کرده‌اند داناتر است.)، (زمر، 70)

و آیاتی از سوره های دیگر از جمله، تحریم، 7؛ انعام، 160؛ غافر، 40 و ...

**

زانک عشق مردگان پاینده نیست زانک مرده سوی ما آینده نیست

مصراع دوم الهام از آیه "فَلَا يَسْتَطِيعُونَ تَوْصِيَةً وَلَا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ يَرْجِعُونَ"، (پس در آن هنگام نه وصیتی توانند کرد و نه به سوی خانواده‌شان باز می‌گردند.)، ("پس"، 50)

**

عشق آن زنده گزین کو باقیست کز شراب جان فرازیت ساقیست

اشاره به عبارت قرآنی "...وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى"، (... و خداوند بهتر و پاینده تر است.)، (طه، 73)

**

تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

اشاره به آیات و عبارات قرآنی "وَمَنْ يَعْمَلْ سُوءًا أَوْ يَظْلِمْ نَفْسَهُ ثُمَّ يَسْتَغْفِرِ اللَّهَ يَجِدِ اللَّهَ غَفُورًا رَحِيمًا"، (و هرکس بدی یا بر خویش ستم کند، سپس از خداوند آمرزش بخواهد، خدا را آمرزگاری مهربان می‌یابد.)، (نساء، 110)

"وَمَا لَنَا أَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا..."، (و ما را چه می شود که بر خداوند توکل نکنیم حال آنکه ما را به راه درستمان هدایت کرده است...)، (ابراهیم، 12)

**

آن پسر را کیش خضر ببرد خلق سیر آن را در نیاید عام خلق

اقتباس از آیه "فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا لَقِيَا عُلَمَاءًا فَفَتَلَهُ قَالَ أَمْتَلتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا"، (باز رهسپار شدند تا آنکه به جوانی برخوردند و [خضر] او را کشت [موسی] گفت آیا انسان بیگناهی را بدون آنکه قصاصی در بین باشد، کشتی، به راستی کار ناپسندیده‌ای کردی.)، (کهف، 74)

**

آنک از حق باید او وحی و جواب هر چه فرماید، بؤد عین صواب

اقتباس از آیات "وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ . إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ"، (و از سر هوای نفس سخن نمی‌گوید، آن جز وحیی نیست که به او فرستاده می‌شود.)، (نجم، 3 - 4)

**

آنک جان بخشد اگر نکشد رواست ناپیست و دست او دست خداست

مصرع دوم اقتباس از آیه "إِنَّ الدِّينَ يُبَاعُونَكَ إِنَّمَا يُبَاعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ يَدُ اللَّهِ..."، (بی گمان کسانی که با تو بیعت می کنند در واقع با خداوند بیعت می کنند...)، (فتح، 10)

**

همچو اسماعیل پیشش سرینه شاد و خندان پیش تیغش جان بده

الهام از آیه "فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ آيَٰتٍ أُذِبحُكَ فَانظُرْ مَاذَا تَرَىٰ" قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ"، (و چون [اسماعیل] در کار و کوشش به پای او رسید [ابراهیم] گفت ای فرزندم من در خواب دیده‌ام که سر تو را می‌برم، بنگر [در این کار] چه می‌بینی؟ [اسماعیل] گفت پدر جان آنچه فرمانت داده‌اند، انجام بده، که به زودی مرا به خواست خداوند، از شکیبایان خواهی یافت.)، (صافات، 102)

**

بهر آنست این ریاضت وین جفا تا برآرد کوره از نقره، جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد، بر سر آرد زر زبَد

اقتباس از آیه "أَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حِلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِثْلُهٗ كَذَٰلِكَ يَصْرَبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ قَامَا الزَّبَدُ فَبَذَهُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَبْتَغِ النَّاسَ فَيَمُكُّ فِي الْأَرْضِ كَذَٰلِكَ يَصْرَبُ اللَّهُ الْأُمَمَاتِ"، ([همو] از آسمان آبی فرو بارید، آنگاه رودها هر يك به اندازه خویش جاری شد، و سیلاب کف فراوانی با خود آورد، و از آنچه بر آتش می‌افروزند [و می‌گدازند] که زیور یا اثاثیه به دست آورند نیز کفی همانند آن [آب] هست، بدین‌سان خداوند حق و باطل را [این چنین] مثل می‌زند، و اما کف بر باد می‌رود، و اما آنچه به مردمان سود می‌رساند، بر روی زمین باقی می‌ماند، خداوند بدین گونه مثل می‌زند.)، (رعد، 17)

**

گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست

اقتباس از آیه "فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرَقَ أَهْلُهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا"، (پس رهسپار شدند تا آنکه سوار کشتی‌ای شدند [و خضر] آن را سوراخ کرد [موسی] گفت سوراخش کردی که سرنشینانش را غرق کنی؟ عجب کار هول‌انگیزی کردی.)، (کهف، 71)

**

آن گل سرخست تو خویش مخوان مستِ عقلست او تو مجنونش مخوان

اشاره به آیه " يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ "، (ای مؤمنان از بسیاری از گمانها پرهیز کنید، چرا که بعضی از گمانها گناه است.)، (حجرات، 12)

**

بچه می لرزد از آن نیش حجام مادر مُشفق در آن دم شادکام

اشاره به عبارات قرآنی "...عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ..."، (...چه بسا چیزی را ناخوش داشته باشید و آن به سود شما باشد، و چه بسا چیزی را خوش داشته باشید و آن به زیان شما باشد...)، (بقره، 216)

"...فَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَيَجْعَلَ اللَّهُ فِيهِ خَيْرًا كَثِيرًا..."، (چه بسا چیزی را ناخوش بدانید و خداوند در آن خیر بسیار نهاده باشد.)، (نساء، 19)

**

نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد

مصرع اول الهام از آیه "إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ..."، (خداوند جان و مال مؤمنان را در ازاء بهشت از آنان خریده است...)، (کهف، 111)

مصرع دوم الهام از آیه "فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ"، (آری هیچ کسی نداند که چه بسیار مایه روشنی چشمها برای آنان نهفته است، که جزای کار و کردار پیشینشان است.)، (سجده، 17)

خلاصه برداری و تنظیم از:

notehaftom@gmail.com

Masnawi.persianguig.com